

قطعه ای در وشت برهنه از تقوی تا تو که در خانه بوریا
دارای باره جفت رنگ در مکذا که بزبون جامه یا
ریا دار می حکایت منظم دیدیم کل تازه چند دسته
بر کنبدی از کیا بسته «کفقم ص بود کیا به ناخیر» تا نصف
کل نشیند او نیز «بکسیت کیا» گفت خاموش
حجت بخند گرم فراموش «اگر نیت جبال و رنگ و
بویم» آخر نه کیا باغ اویم «من بنده حضرت کریم»
کری منرم و کره منرم «لطف است امیدم ارضا و ندا»
با انکه بضاعتی ندارم «سر مایه عتی ندارم» او چاره کا
مبنده و اندک چون هیچ و سلیقتش مانند «رسمی است
که مالکان تحریر از او کنند بنده پیر» ای بانصدا

عالم آرای بدبند پیر خود بخشای سعدی ره کعبه بنیاد
کینه ای مرد خداحند اگر بدبخت گمی که سر بتابد
زین در که دری در نیاید باب سیم در فضیلت شاعت
حکایت خواهنده مغربی در صف براران طلب می
انجا او ندان لغت اگر شمار اوصاف بودی و ما را افتاد
رسم سؤال از جهان برخواستی صف ای شاعت
توانکم کردان که و رای تو هیچ لغت نیست کج ضمیر
اعتبار لغات است هر که را صبر نیست حکایت حکایت
دو امیر زاده در شهر مصر کی علم آموخت و دیگری مال اندوخت
آن کی علامه عصر شد و آن دیگر غریب مصر پس این توانگر
بیشتر حقارت در قیاس نظر کردی و لقبی من لب لعلت رسیدم